



یک دُم با صدایی عجیب

توی حیاط گیر کرده بود. درخت به پنجره نزدیک بود، لای پنجره هم باز بود و صدای خش خش برگ های پاییزی و تکان خوردن بادبادک کاغذی شنیده می شد.

مامان گفت: «دیدي دختر گلم، چیزی برای ترسیدن وجود نداره».

مامان بادبادک را از لای شاخه ها درآورد. هستی گفت: «این که بادبادک خودمه، اصلا هم ترس نداره تازه خیلی هم قشنگ و بامزه است».

مامان بادبادک را روی میز گذاشت و لامپ را خاموش کرد. هستی سر جایش دراز کشید، مامان هم برایش لالایی خواند.

لالا لا دختر نازم ...

شب بود و باد سردی می وزید.

هستی با صدای خش خش عجیبی از خواب پرید. به این طرف و آن طرف نگاهی انداخت اما چیزی ندید. ناگهان آن صدا بلند و بلندتر شد. هستی خیلی ترسیده بود، بدو بدو پیش مادرش رفت و گفت: «مامان، من خیلی می ترسم، صدای عجیب و ترسناکی میاد».

مامان گفت: «چیزی نیست دخترم، بگو از چی ترسیدی؟» هستی گفت: «مامان یک دم بلند اون جاست، تازه صدایش هم خیلی عجیب و غریب و ترسناکه». مامان پرسید: «دم کجاست؟»

هستی به طرف پنجره اتاق اشاره کرد.

اتاق کمی تاریک بود. مامان اول لامپ را روشن کرد. بعد دوتایی به سمت پنجره رفتند. وقتی به پنجره رسیدند، مامان و هستی خنده شان گرفت. آن دمی که هستی دیده بود، دم بلند بادبادکش بود که دیروز بین شاخه های درخت

لا دختر نازم
... ♪

